



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و پنجم





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دَم که به رحمت سَرِ عشاقِ بخاری

خُنک آن دَم که برآید ز خزان بادِ بهاری

خوشا به آن لحظه‌ای که تو ای زندگی مرا مورد لطف و رحمت خودت قرار دهی و سر مرا نوازش کنی. خوشا به آن لحظه‌ای که از این خزان من، باد بهاری بیرون بیاید. مولانا صحبت از خزان و بهار می‌کند.

انسان به صورت هشیاری به این جهان می‌آید و با چیزهای این جهانی هم‌هویت می‌شود و یک من ذهنی که ساخته شده از فکر است درست می‌کند. همانیده شدن با چیزها، مرکز انسان را که از جنس بی‌فرمی و عدم بود، به جسم تبدیل می‌کند. انسان در چهار بعد خود شروع به رشد می‌کند و در سن جوانی به نهایت شکوفایی خود می‌رسد، اما متأسفانه، همه رشد و شکوفایی انسان که قرار بود در خدمت زندگی باشد توسط من ذهنی غصب می‌شود.

پاییز و خزان حالت شکوفایی انسان در ابعاد مادی ست که از دید من ذهنی، بهار به حساب می‌آید؛ یعنی آن چه را که ما در من ذهنی پیشرفت و شکوفایی می‌دانیم و فکر می‌کنیم که داریم به سمت خوشبختی و موفقیت می‌رویم، از دید زندگی خزان است و ما داریم به سوی قهقرا می‌رویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۳۴۵۷

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری

انسان هرچه بیشتر به همانیدگی‌های مرکزش اضافه می‌کند و پایه‌های زندگی‌اش را برحسب مقایسه و خودنمایی بنا می‌نهد و از این همانیدگی‌ها و تأیید و توجه مردم شیر می‌دوشد، نسبت به کشت اول و ریشه زندگی خشک می‌شود و نسبت به کشت فاسد و ثانی من ذهنی تازه‌تر و ادامه این خزان او را به سوی زمستان می‌برد. زمستان حالت فشردگی در



دردها و همانیدگی‌هاست که انسان کاملاً از زندگی قطع شده و در فکرها و دردها گم شده است و زندگی را به صورت مانع و مسئله و دشمن می‌بیند و ارتعاش زندگی در او بسیار پایین است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات شماره ۱۴۴ و ۱۴۵

تن چو با برگ است روز و شب از آن

شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی‌برگی جانست زود

این بیاید کاستن آن را فزود

هرچه به برگ و نوای من ذهنی یعنی به همانیدگی‌ها اضافه می‌شود و انسان نسبت به من ذهنی تقویت می‌شود، از برگ و نوای جان او کاسته می‌شود و شاخ جانش در حال برگ ریختن و پژمردگی است، یعنی فضای درونش بسته می‌شود و شادی و آرامش و سایر برکات زندگی در او کم می‌شود، پس برای تقویت جانت، باید از برگ و نوای همانیدگی‌ها کم کنی تا جانت افزایش یابد. اما چگونه می‌توانیم قبل از رسیدن به زمستان و خشک شدن در افسانه من ذهنی، از این خزان عبور کنیم و به بهار زنده شویم.

مولانا می‌گوید: در این خزان من ذهنی، بهار شگفت‌انگیزی پوشیده شده است و انسان می‌تواند با اقرار و پذیرش وضعیت خزان خود، و فضاگشایی در اطراف آن، بهار خود را از دل خزان متولد کند، با پذیرش اتفاق این لحظه و عدم شدن مرکز، باد بهاری از این فضا به چهار بعد ما می‌وزد و ما را زنده می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۴

آن بهاران مضمَرست اندر خزان

در بهارست آن خزان، مگریز از آن



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۵

هر که بیمارِ خزان شد، شربتی خورد از بهار

چون بهارِ من بخندد برجهد بیمارِ من

با خوردن شربت بهاری که از فضای گشوده شده وارد چهار بعد انسان می شود، بیمارِ خزان، یعنی هشیاری همانیده شده با دردها و همانیدگی ها، سلامتی اش را باز می یابد و از جا برمی جهد و به زندگی زنده می شود.

حدیث

«تَوَقَّوْا الْبَرْدَ فِي أَوَّلِهِ، وَتَلَقَّوْهُ فِي آخِرِهِ، فَإِنَّهُ يَفْعَلُ فِي الْأَبْدَانِ كَفَعْلِهِ فِي الْأَشْجَارِ، أَوَّلُهُ يُحْرِقُ وَآخِرُهُ يُورِقُ.»

«بپرهیزد از سرمای خزانی که در آغاز سال می رسد و روی آورید به سرمای بهاری که در آخر سال آغاز می شود، زیرا

سرما در دو حالت با کالدها آن می کند که با درختان می کند. در آغاز، می سوزاند و در پایان می رویاند.»

پیامبر می فرماید: «غنیمت شمرد باد بهاری را که با کالدهای شما آن کند که با درختان شما، و بپرهیزد از سرمای خزانی

که با کالدهای شما آن کند که با درختان شما، باد پاییزی می سوزاند و باد بهاری می رویاند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات شماره ۲۰۴۶ تا ۲۰۴۷

گفت پیغمبر ز سرمای بهار

تن میپوشانید یاران زینهار

زآنکه با جان شما آن می کند

کان بهاران با درختان می کند



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۰۴۸

لیک بگریزید از سَرَدِ خزان

کآن کند کو کرد با باغ و رزان

باد سردی که از خزان من‌ذهنی می‌وزد و از مقاومت و قضاوت و واکنش برمی‌خیزد، سوزاننده است و انسان را خشک و بی‌جان می‌کند، اما باد سرد بهاری که از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده برمی‌خیزد، زنده‌کننده است و انسان را سبز و آبادان می‌کند. بنابراین برای رهایی از این عقل جزئی و خزان من‌ذهنی و تولد بهار، باید با یک انسان کامل‌العقلی چون مولانا قرین شد، تا نفس پاک او پاییز ما را به بهار تبدیل کند و چهار بعد ما را زنده کند. تنها نفس پاک بزرگان است که می‌تواند عقل جزئی ما را به خرد کل وصل کند و بر نفس ما غل و زنجیر بزند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات شماره ۲۰۵۲ تا ۲۰۵۴

مر تو را عقلی است جزوی در نهان

کاملُ الْعَقْلِی بَجُو اندر جهان

جزو تو از کُلِّ او کُلِّی شود

عقل کُلِّ بر نفس چون غُلِّی شود

پس به تأویل این بُود کانفاسِ پاک

چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک

برای پشت سر گذاشتن خزان و رسیدن به بهار، باید دل به گفته‌های بزرگان بسپاریم و از آن‌ها روی برنگردانیم. بزرگان چه با درشتی و سردی با ما سخن بگویند، چه با نرمش و گرمی، سخنان آن‌ها پشتیبان دین ماست و سبب رهایی ما از



زبان‌های آتش درد و همانیدگی و رسیدن به نو بهار زندگی ست. چنان‌چه خداوند هم با گرمی و سردی با ما سخن می‌گوید،
گاه از روی لطف و با اتفاقات خوب، و در صورت افراط ما در همانیدگی، گاه از روی قهر و با اتفاقات ریب‌المنون.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۰۵۶

گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر

ز آن ز گرم و سرد بجُهی، وز سَیر

*سَیر: شعله‌های آتش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۹۵۷

شِحنه، گاهش لطف گوید چون شکر

گه برآویزد کُند هر چه بتر

*شِحنه: منظور داروغه تقدیر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۹۵۹

آن بهاران، لطفِ شِحنه کبریاست

و آن خزان، تخویف و تهدید خداست

با تشکر

پروین از مرکزی



موضوع برنامه شماره ۸۷۹

خلاصه برداشتِ غزل شماره ۲۸۲۰ دیوان شمس:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

۱- چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی

چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

وقتی که به شهر خداوند رسیدم او (خدا) از من کناره گرفت، چرا که با غفلت من ذهنی ام، چه بسا با دخالت های نارواش مشغول که نشدم. در این صورت، با گرفتن عقل جزوی او (خدا) را از یاد بردم. در صورتی که او همیشه با من بود و ندیدم که هیچ وقت از من خدا حافظی کند و برود. اما به محض آشنایی ام با مولانای جان و یار باوفایش شهبازی گران قدر، به جهت یادآور شدنم به پیمان روز آلت فهمیدم که شهر خدا در همین جا و هم اکنون، در همین لحظه، در جهان فرم هاست. بنابراین با مرکز عدم بین پیوسته تصمیم جدی گرفتم با انکار فرم فقط تماشاگر ذهنم باشم و از من ذهنی، با همانیدگی های جدید پرهیز، تا لحظه دیدار یار نزدیک و با او یکی شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

۲- تو اگر لطف گزینی، و اگر بر سر کینی

همه آسایش جانی، همه آرایش عیدی

اگر من در این لحظه با فساداری مرکز م را عدم کنم، لطف او را دیده و اگر با مقاومتم بخواهم فضا را ببندم جفای او را. اما من که متوجه شدم که در هر دو صورت باید با فساداری عمیق، یعنی چه در لطف و قهرش، تنها یک نیروی زنده کننده زندگی را هشیارانه در مرکز م بینم و همانیدگی ها را به حاشیه برانم. در این صورت او همه آسایش جان و همه آرایش عید من می شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

۳- سببِ غیرتِ توست آنکه نهانی و اگر نی

همه خورشیدِ عیانی که ز هر ذره پدید ی

از سبب غیرتِ زندگی است، که خدایت ما رفته زیرِ فکرها نهان شده است؛ چراکه ما، با نگه داشتن من‌ذهنی، زیرِ بار مسئولیتِ هشیاری نمی‌رویم و به کارهای مخرب همچنان مشغولیم. و اگر می‌گویی نه این‌چنین نیست؛ پس همه خورشیدِ عیان شدی، یعنی هشیارانه فضای درون را می‌گشایی و با آوردن مرکز عدم به زندگی اجازه می‌دهی در هر ذره از اجزای تو، که از عشق الهی پدیدار است به بیرون مرتعش و بخش کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

۴- تو اگر گوشه بگیری، تو جگر گوشه و میری

و اگر پرده دری تو، همه را پرده دری

اگر با فساداری پیاپی و با آوردن مرکز عدم همانیدگی‌ها را در مرکز شناسایی کنیم، خرد زندگی را می‌گیریم و جگر گوشه و میرِ خدا در کلِ جهان هستی می‌شویم. پس، با خشنودی و رضا، بدون مقاومت و قضاوت ذهن را خاموش می‌کنیم و به زندگی اجازه می‌دهیم پرده من‌ذهنی‌مان را بدرَد، تا به شکرانه مرکز عدم تنها روی معشوق زیبا را ببینیم. نه این‌که با پرده‌داری من‌ذهنی، با مقاومت و قضاوت در هماندگی‌ها بخواهیم که پیش همگان خار و رسوا شویم، نه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

۵- دلِ کُفر از تو مُشَوّش، سرِ ایمان به میت خوش

همه را هوش ربودی، همه را گوش کشیدی



دلی که کافر است یعنی، پر از نقطه چین ها شده، مرتب با فضا بندی اش هوش من ذهنی را می گیرد. بنابراین از تو مُشوَش، یعنی نگران و مضطرب می شود و اگر سری از می ایزدی خوش شده او ایمان حقیقی پیدا کرده، چرا که هر دم با فضاداری عمیق، عقل خرد کل را می گیرد. در هر دو صورت عقلِ هوشمند یعنی، عقل خردِ کل، هوشِ همه هوش ها را دزدیده و گوشِ همه را به سمت خود می کشد.

۶- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

همه گُلها گِروِ دِی، همه سَرها گِروِ می

تو هم این را و هم آن را ز کفِ مرگ خریدی

می گوید: خداوند، هم گل غنچه بسته و هم سر من ذهنی بسته ما را، به کفِ مرگ خریده است. یعنی، هر دو این برای باز شدن باید با صبر و شکر و پرهیز، از دِی یعنی زمستان، به انتظار بادِ بهار بروند تا باز و شکوفا شوند. پس، قانون زندگی در مورد هشیاری انسانی بر این مصداق است که نسبت به همانیدگی ها خندان بمیرد تا با گرفتن خردِ ایزدی، هشیاری بر هشیاری منطبق و با او یکی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

۷- چو وفا نَبود در گُل، چو رهی نیست سوی کُل

همه بر توست توکل، که عمادی و عمیدی

وقتی که ما در بی خردی عقل جزوی به شدت همانیده می شویم، خوب مسلم است، اصلاً وفا نداشته و راهی به سوی کُل نداریم. اما کسی به سوی کل راه دارد که تماماً به بی نهایت بزرگی او توکل می کند، چرا که او به قطع یقین می داند که اول و آخر همه چیز به او ختم شده و او ستونی است استوار.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

۸- اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند

تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی

اگرچه با دیدن چهره یوسف سبب شده آن‌ها دستشان را ببرند، یعنی زیبایی معشوق غیرقابل بیان است که با یک گوشه نگاه او، عقل و دل هرکسی را از میان می‌برد. پس، من نباید حتی به جسم خود متکی باشم، بلکه باید هر دم با فساداری عمیق یوسفیت خود را حفظ و سالم نگه دارم تا او دل و عقلم را از هر توهّمات من‌ذهنی پاک و آگاهی‌اش را به من بدهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

۹- ز پلیدی و ز خونی، تو کُنی صورت شخصی

که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی

تو در خلقت آفرینش از پلیدی و خونی، جسم و صورت انسان را به زیبایی می‌آفرینی؛ که همان انسان از چنین بوی متعفن و پلیدی خود که از همان چیز خلق شده، فراری است. حال چطور تو نتوانی من‌ذهنی ما را به هشیاری حضور برسانی؟! یعنی او قادر مطلق و يفعل الله ما یشاء است.



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه دوستان و یاران گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هستم از کرج.

برنامه ۸۸۰، غزل ۲۸۳۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

🌸 به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

🌸 که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

طلب داشتن، خواستنی از جنس حضور، نه از جنس من‌ذهنی. خواستنی از جنس عشق و دریافتی از جنس زندگی و شادی بی‌سبب. گرفتن جام شراب جان‌بخش و هستی‌آفرین، شراب شادی‌بخش و شفادهنده دردهای حاصل از همانیدگی‌ها. خواستنی از جنس فضای گشوده‌شده و مرکز عدم، از جنس انبساط، قرار گرفتن در این لحظه ناب ابدی، سکوت و سکون در این فضای گشوده‌شده، این لحظه که از جنس وحدت با زندگی است. محو جمال دوست شدن، فنا نسبت به من‌ذهنی. شناور در بحر یکتایی، ایستادن بر روی پای حضور و قائم به ذات بودن. روشن شدن شمع حضور، میزان بودن ترازوی درون. برپایی تخت سلطنت شاه در مرکز و سپردن خودت به دستان خرد کل. لحظه‌ای که می‌دانی که هیچ دانایی نداری. لحظه‌ای که شناسایی می‌کنی که از جنس عشق و خود خدا هستی، بلکه امتداد او و در ذات با او یکی هستی، از جنس ابدیت و بی‌نهایت خدا. لحظه‌ای که پادشاهی عشق در درونت آغاز می‌شود. لحظه‌ای که پایانی ندارد. لحظه‌ای که فقط تو هستی و او و هیچ فرشته مقربی و یا پیامبر برگزیده‌ای بین شما نیست. لحظه یکی شدن، از جنس پیمان الست شدن است. شکوه و شادی بی‌سبب این لحظه، با چنین طلبی و گرفتن جام شراب عشق از خود زندگی ابدی می‌شود.

مولانا می‌گوید: «بستان»، بخواه از زندگی فقط خودش را و بس.



حال که با فضاگشایی، جام می صافی را از زندگی گرفتی، به ندای زندگی که در گوش جانت نجوا می کند، توجه کن! می خواهد تو را از تلخ کامی نجات دهد، مرکزت را شفا دهد و پاک کند از هر همانیدگی، بمیراند به من ذهنی و زنده کند به ابدیت و بی نهایت خودش. چه زیباست این مردن و زنده شدن و این شادی حضور و در محضر زندگی بودن. پس سکوت کن و در این فضای باز شده باقی بمان، سؤال نکن، تا تو را تبدیل کند، تو فقط باش و خودت را به کن فکان او بسپار، تا تو را به زر پخته تبدیل کند. خوب و بد نکن، ترازوی درونت را با آوردن عدم به مرکزت میزان کن، صبر کن، راضی باش و دردهایت را به او بده و درمقابل خود زندگی را بگیر. او تو را با جامی از شراب صافی، از هر منیّتی رها می کند. دردهایت را شفا می دهد و پر و بال پروازت را با نوازش عشق می نوازد تا به عالم یکتایی پرواز کنی. حال در این فضای گشوده شده با حضور ناظر قدم در این راه بگذار و پرواز کن تا بر دوست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

🌸 در طلب زن دایماً تو هر دو دست

🌸 که طلب در راه، نیکو رهبر است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۲۳۸۷

🌸 بی کلید، این در گشادن راه نیست

🌸 بی طلب، نان سنتِ الله نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۱۹۷

🌸 ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

🌸 خلق را زین بی ثباتی ده نجات

به نام خدا و با عرض سلام و ارادت خدمت همه عزیزان به ویژه کودکان و نوجوانان عشق.

جبر و اختیار

وقتی ما در ذهن بمانیم و به کارهای من ذهنی خود ادامه دهیم و بگوییم: من نمی توانم تغییر کنم و وضعیتم همین طوری که هست باید باشد، پس در کنترل من ذهنی هستیم و به عنوان هشیاری یا امتداد خدا از قدرت اختیاری که خداوند به ما داده درست استفاده نمی کنیم.

مثلاً وقتی هر برنامه تلویزیونی را می بینیم و یا به رسانه های اجتماعی مرتب سرک می کشیم و وقت خود را هدر می دهیم، پس در جبر من ذهنی گیر افتادیم و از خرد خدایی و قدرت اختیار که چراغ پرهیز را برای ما روشن می کند، بی بهره می مانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۴۹۶

یک مثال ای دل پی فرقی بیار

تا بدانی جبر را از اختیار

ما خود را تحت شعاع من ذهنی و جبرش قرار می دهیم و بعد می گوییم: خدایا این چه بدبختی است که گریبان گیر ما شده که هم از تو و دل عدم شده جدا مانده ایم و هم از دینمان که سبب دیدار ما با توست. ماندن در ذهن ما را از پدری چون تو، ای خدا بی نصیب کرده و یتیم شده ایم.

چطور ممکن است مدعی بودن با تو باشیم و بخواهیم تو را ملاقات کنیم ولی از طرف دیگر باورپرستی و دردپرستی را الگوی زندگی خود قرار می دهیم، و حتی فکرهای گذشته و آینده مرتب خوراک ما می شوند. نه این ممکن نیست. باید خیلی زحمت بکشیم و درد هشیارانه بکشیم تا این من ذهنی خودخواه و دردساز از ما بیرون رود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۵۵۸

کاین چه بد بختی است ما را ای کریم؟

از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود

*مُعْجَبی: خودبینی

اما چقدر دیدن از طریق دید تو لذت بخش است. وقتی از طریق تو می‌بینیم، همه چیز و همه آدم‌ها برایمان از یک جنس که تو باشی هستند. نه خشمی هست و نه دردی. جهان سرشار از صلح و دوستی و زیبایی حاکم زندگی ما می‌شود. این تجربه‌ای است در زندگی‌ام که نمی‌توانستم با شخصی و کلامش کنار بیایم.

اما مولانای عزیز پند بسیار زیبایی به ما می‌دهند که خیلی مواظب باشیم تا این حالت گشایش را به راحتی از دست ندهیم؛ مثلاً اگر در مورد این فضای گشوده شده درون با کسی صحبت کنیم، بعد متوجه می‌شویم که خیلی زود تحت تأثیر اثر منفی دید من‌های ذهنی قرار گرفتیم و نمی‌توانیم در این مسیر معنوی و فضاگشایی بیشتر پیشرفت کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۹۹

دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد

این دل نادیده، غرق دیده شد



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۷۸

هین میاور این نشان را تو به گفت

وین سخن را دار اندر دل نهفت

وقتی این دل عدم شده خاتم انگشتی ماست که در پشتش اسم اعظم نوشته شده است، پس خیلی گران بها است. چرا قدر آن را ندانیم و به راحتی از دست بدهیم؟ چرا اجازه دهیم که دل عدم شده ما به شکار شیطان نفس درآید و دوباره همانیده شود؟ بدانیم اگر شیطان، این خاتم ما را شکار کند، بنابراین حتماً دچار جبر من ذهنی شده ایم و اختیار خود را از دست داده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۱۵۱

خاتم تو این دلست و هوش دار

تا نگردد دیو را خاتم شکار

حال که با قرار گرفتن در ذهن و دیدن از طریق همانیدگی ها مرکز خود را آلوده کردیم، باید بپذیریم با من ذهنی نمی توانیم این آلودگی ها را پاک کنیم، بلکه این عنایات خداوند هست که با به کارگیری قدرت اختیار خود و پرهیز کردن، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و متعهد شدن به مرکز عدم، خدا هم این همانیدگی ها را از مرکز ما پاک می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۱۱

ما بشویم این حدّث را تو بهل

کار دستست این نمط نه کار دل

*حدّث: مدفوع، سرگین

*بهل: رها کن، فعل امر از مصدر هَلیدن

*نمط: نوع، روش، اسلوب

پس خدایا! خودت به ما کمک کن و به این دل سرگشته من ذهنی ما تدبیر و خرد خودت را ببخش. ما کمان‌هایی در دستان پر قدرت هستیم. تیرانداز واقعی تو هستی. ما قول می‌دهیم که مرتب فضاگشایی کنیم و تو هم فکرهای خلاقانه و خرد بکرت را همچون تیری از کمان خمیده ما پرتاب کن تا در این جهان درست فکر و عمل کنیم، چون تا وقتی در من ذهنی باشیم، فکرهای ما خلاق و مفید نیستند.

خدا هم به ما می‌گوید: نگاه کن، من چگونه این همانیدگی‌ها را از دلت بیرون می‌کنم. آیا ما واقعاً تاکنون دقت کردیم چگونه خداوند همانیدگی‌ها را از دلمان بیرون می‌کند؟ دو راه را به ما نشان داد و گفت: یا در جبر من ذهنی‌ات هستی و درد می‌کشی تا بیدار شوی یا آگاهانه با فضاگشایی کردن و با استفاده از قدرت اختیار و پرهیز نمودن به‌سوی من می‌آیی. آن وقت من هم همانیدگی‌ها را از مرکز دور می‌کنم.

پس خداوند منتظر چنین دل پر از نور و برّ و نیکی است. دلی که باز شده و از آن فضل و برکات خدا جاری است نه دل سنگی و منقبض من ذهنی که دردساز هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۷۱

این دل سرگشته را تدبیر بخش

وین کمانهای دوتو را تیر بخش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۸۵

تا مگر این از دلش بیرون کنم

تو تماشا کن که دفعش چون کنم



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و برّ

هست آن سلطانِ دلها منتظر

*بر: نیکی

با کمال تشکر و احترام،

مهردخت از چالوس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

